دلتنگ دیدار

سعید تاج‌محمدی

شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کشید... ماه مبارک که از ده اولش می‌گذرد، شروع توب‌تاب هرساله شاعران انقلاب است و گرم شدن گفت‌وگوهای شاعران از پیر و پیشکسوت تا جوان و نوخاسته، همه بر محور یک موضوع: دیدار...

شب نیمه ماه رمضان، هرساله شب قدر شعر انقلاب است و هر شاعری در هر جایی از مسیر شعر و نویسندگی که قرار داشته باشد، آرزو و انتظار دارد خود را نشسته بر یکی از صندلی‌های چیده‌شده بیت‌رهبری ببیند و در حال‌وهوای باصفای شب عید در محضر امین شعر انقلاب نفس بکشد.

در روزگار بلا و گیودار عالم با کرونا و تعطیلی‌ها و قرنطینه‌ها، هیچ‌چیز برای شاعران انقلاب به‌خصوص دوستان جوان، غمگین‌تر از خبر لغو دیدار سالانه رهبر انقلاب با شاعران نیست. در همه دعاهای فرج این چندماه یکی از دعاهایمان لغو نشدن این دیدار بود اما به هر روی پسندم آنچه را جانان پسندد.

شاید مرور خاطرات شیرین دیدارهای سال گذشته تسکین این دلتنگی شود.

یک سال پیش در چنین روزهایی...

از صبح دهم مثل هر سال روی زنگ تلفن همراهم حساس‌ترم. نکند شماره ۰۲۱ بیفتد و من ناغافل بی‌پاسخش بگذارم. انواع پیام‌رسان‌ها را صد می‌کنم که حتی یک کلمه از اخبار احتمالی دیدار از نظرم نخوانده، رد نشود.

این بزم بی‌نظیر به گونه‌ای است که وقتی نرفته‌ای به‌نوعی توب‌تاب داری برای خبر و دعوت شدن و وقتی مثل من سال‌های قبل رفته باشی و طعم حال و هوای جلسه را چشیده باشی، توب‌تابت چندبرابر است و درعین حال نگرانی از دعوت نشدنت هم چندبرابر.

ماه رمضان برای من در این یکی دو سال گذشته به قبل و بعد از تماس حوزه هنری تقسیم می‌شود. تماسی که فوران اضطراب و تب‌وتابت را به آرامشی شعفناک تبدیل می‌کند.

دارم کم‌کم ناامید می‌شوم که تلفن زنگ می‌خورد و... دعوت!

زمزمه‌هایی از بودن نامم در لیست شعرخوانی به گوشم رسیده بود. اما همیشه شعرخوانی برایم اولویت چندم بود و آن‌قدر از جلوه‌های صمیمانه این دیدار مشعوف و دلگرم می‌شدم که جایی برای دغدغه شعرخوانی‌ام دلم نمی‌ماند.

مثل همیشه دیر خبردار شدم و مثل همیشه بلیت به‌سختی پیدا می‌شد، اما به لطف امام رضا(ع) هرطور بود با دوستان مشهدی هماهنگ کردم و از کاشمر به راه افتادم.

حیاط حوزه هنری تهران و مسجدش برای ما شاعران شهرستانی، همانند اسم این مسجد بیش از هرچیز رنگ و بوی دیدار آقا را دارد. (مسجد آیت‌الله خامنه‌ای)

اندک‌اندک جمع شاعران انقلاب که عموما دوستان صمیمی و خوش‌مشرب هم هستند، جمع می‌شود و دیدارها تازه می‌شود.

در گوشه‌ای فیلمبردار ما شاعری را با لباس محلی کشانده‌اند به شعرخوانی، در گوشه‌ای شاعر جوانی برای استادی شعر جدیدش را می‌خواند، در گوشه‌ای حرف از شعرخوانی‌هاست و البته بحث گرم دیدار ۹۸، تغییر مجری جلسه و جایگزینی استاد امیری اسفندقه به‌جای دکتر علیرضا قزوه است. تغییری که پیش‌بینی می‌شود در روند کلی این دیدار و دعوت‌ها تاثیرگذار باشد.

همه این گوشه‌وکنارها یک کانون دارد و آن هم میزی است داخل مسجد حوزه هنری که باید کاشت حضورت را از آنجا بگیری و آنجاست که برخی کارت‌ها متفاوتند و برخی دو کارت دارند که معنایش نشستن در ردیف اول و احتمالا شعرخوانی است.

جلوی میز می‌روم و کارتم را می‌گیرم. مثل سال‌های قبل یک کارت عادی است. این یعنی امسال هم پشت‌سر دوستانم خواهم نشست و مخاطب شعرخوانی‌ها خواهم بود.

هوا کمی که به غروب متمایل می‌شود، صدای روشن شدن چند دستگاه اتوبوس از ورودی حوزه هنری شاعران را به خود می‌آورد که باید راهی شد به‌سمت مقصد اصلی. وقتی اولین پایت را داخل اتوبوس می‌گذاری کمی آرام‌تری، چون مطمئن‌تری که چیزی مانع حضور امسالت نیست، هرچند هنوز بازرسی‌های ورودی جلسه هم مانده باشد.

چند کتاب از شهدای کاشمر آورده‌ام تا هم علاقه رهبر انقلاب به کاشمر (که سال‌ها در این شهر تبعید بوده‌اند) را زنده‌تر کنم و هم از جو رسانه‌ای این دیدار استفاده کنم جهت معرفی این شهدا و این کتاب‌ها.

داخل حیاط بیت رهبری تقریبا یک ساعت به اذان پر می‌شود و صف‌های نماز در گرمای نسبتا شدید اما مزیر سایه درختان حیاط کم‌کم منظم می‌شود. چلیک چلیک دوربین‌ها و روشن شدن نورافکن‌ها یعنی لحظه دیدار رسیده و رهبر انقلاب تشریف می‌آورند و با زبان با برخی اساتید صف اول و با نگاه تقریبا با همه شاعران حاضر خوش‌وبش می‌کنند.

روی صندلی می‌نشینند و شاعران که قرار است یکی‌یکی جلو بروند تا با ایشان گپ‌وگفت و دیدار کوتاهی داشته باشند، حالا آنقدر متراکم شده‌اند که رهبری باخنده تذکر می‌دهند که محافظان زیاد سخت نگیرند، چون اصلا جایی برای نشستن و جابه‌جایی نیست. شوق دیدار و اضطراب از نزدیکی اذان و پایان این قسمت از دیدار در چشم‌های شاعرانی که برای بار اول در این جلسه حضور دارند به‌وضوح رنگ خوف و رجا را نشان می‌دهد.

صدای اذان بلند می‌شود.....

نماز و افطار همگی در کنار رهبرت... ۱ حی علی خیرالعمل

چیزی که آرزوی محقق‌شده این جمع است و شاید نشاط و شادابی این جلسه هم از همین باشد که این جمع است که امید آرامند از تحقق یک آرزوی بزرگ‌شان و فکرها و دل‌ها فعلا فارغ از سایر خواستنی‌هاست. شعرخوانی‌های سال ۹۸ شروع می‌شود و نکته بامزه این جلسه، نوع اجرای استاد اسفندقه است که بعد از خوانش هر غزل ایشان هم چندین بیت از همان غزل را تکرار می‌کردند و این موضوع تسمی را هم روی لب‌های جمع می‌نشاند.

بخش اصلی این دیدار یعنی شعرخوانی‌ها، سرشار است از صمیمیت و لبخند و حظ و لذت و همین موضوع، گذر زمان را از نظرها دور می‌کند و تا نگاه می‌کنی وقت رفتن است.

...

دیدار شاعران با رهبر انقلاب، دیدار یک قشر فرهنگی با یک سیاستمدار نیست بلکه دیداری بین اهالی یک محله و یک صنف است. رهبری در این دیدار کاملا نقش یک استاد مسلم شعر را ایفا می‌کنند و همین است که کیفیت این جلسه با همه جلساتی از این نوع، متفاوت است.

اگر متولیان امر، از حوزه هنری-که مجری این برنامه است- گرفته تا بودجه‌داران حوزه فرهنگ، تمام آنچه را که از وقت و اعتبار و نیرو دارند، فقط صرف نهادینه کردن همین دیدار کنند، مطمئنا که نگذاشته‌اند. دیداری که یک منشور فرهنگی در جبهه فرهنگ انقلاب است و مختصات خاصش، می‌تواند الگویی برای بروزرفت از چاله‌های فراوانی در شاهراه فرهنگ باشد.

امید داریم و دعا می‌کنیم سال‌های آینده در کمال سلامت و امنیت این رسم مبارک ادامه یابد و با تجدیدنظر مجریان، در دعوت‌های تکراری و بی‌توجیه، شاعران انقلاب، به‌خصوص جوانان شهرستانی و دور از مرکز، به فیض این دیدار مبارک برسند؛ ان شاءالله.

اردیبهشت ۹۹- کاشمر

امید به تکرار جلسه خاطره‌انگیز با رهبر انقلاب

روایت جوانان شاعر از دیدار با امین ادبیات

عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار

سرشار از استرس و نگرانی بودم. یعنی میشه اتفاق بیفته؟! با اتوبوسی که از حوزه هنری به‌سمت بیت‌رهبری می‌رفت، همراه شدم. پیش خودم می‌گفتم اگرم نشد برم تو، اشکال نداره می‌تونم همه اینها رو دلنوشته کنم و بنویسم. اما می‌دونستم که ته‌دلم، می‌خوام که برای اولین‌بار بتوانم دیدار، حضور داشته باشم. همیشه از دوستام شنیده بودم اما حس‌وحال این دیدار، وصف‌نشدنی است. همه شاعران وارد کوچه‌ای شدند و من چون کارتی نداشتم، همان جا ماندم. تقریبا نیم‌ساعتی گذشته بود که تلفنم زنگ خورد و خواستند که خودم را به ورودی کوچه برسانم و وارد شوم. وقتی وارد کوچه شدم، نفس عمیقی کشیدم اما بازهم مانده بود تا زمانی که داخل حسینیه نمی‌شدم، خیالم راحت نمی‌شد، بالاخره این دیدار را که همیشه برایش شب‌بیداری می‌کشیدم تا خبرهایش را پوشش دهیم، از نزدیک درک می‌کنم. اما بالاخره همه آنچه دلم خواسته بود را به چشم دیدم؛ جمع‌شدن در آن حیاط دوست‌داشتنی و نمازخواندن و حتی برای اولین‌بار حضور خانم‌ها در حیاط کنار رهبری. نمی‌خواستم جلو بروم، ناگهان صف را جایی که ایستاده بودم تشکیل دادند. انگار لال شده بودم اما خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم خیلی دوست داشتم شما را از نزدیک ببینم که در جواب شنیدم باباجان آرزوی بهتری می‌کردی و بعد هم تعریف وزیر ارشاد که ایشان خبرنگار چندین‌ساله حوزه ادبیات هستند و تایید رهبری و احسنت گفتن‌شان. همه‌وهمه در ذهنم ماندگار شد، حتی رسیدن قرآن و انگشتری که خواسته بودم و به‌سرعت به دستم رسید. همه اینها ماه رمضان ۹۸ را برایم تا همیشه خاطره کرد. این روزها که با این بوروس درگیر شده‌ایم، همه دیدارهای بیت در ماه رمضان لغو شده است و طبیعتا این دیدار هم همین اتفاق برایش افتاد. درست است که حوزه هنری از تک‌وتا نیفتاد و شاعران را جمع کرده است تا در همان حوزه هنری جمع شوند اما مطمئنا هیچ‌چیز جای آن دیدار صمیمی در بیت و حسینیه امام خمینی را نخواهد گرفت. به‌سراغ چند شاعر رفتیم که از حس‌وحال دیدارسال‌های گذشته‌شان برایمان بگویند و روایتی شاعرانه داشته باشند از دیدارهای معروف نیمه‌رمضان.

نیمه‌رمضان متفاوت

سمانه خلف‌زاده

آیا نسل سوم انقلاب به آرمان‌ها متعهد است؟ آیا جوانان ما راه شهدا را خواهند رفت؟ آیا امانتی که به دستان این نسل سپرده شده به سلامت به دستان نسل دیگر می‌رسد؟ آیا با تمام فشارهای اقتصادی، نسل جوان می‌تواند محکم بر آرمان‌های انقلاب پافشاری کند؟ آیا نسلی چون مرتضی آوینی تربیت خواهد شد؟ و ده‌ها سوال دیگر از همین جنس، ذهن مرا مدت‌ها بود که به خود مشغول می‌کرد. گاه در رسانه‌ها چیزهایی می‌خواندم و می‌شنیدم که مرا امیدوار می‌کرد به اینکه هم نسل خاطر و هم نسل پاس از این باز هم تفکر ماشورایی دارند و انقلاب را حفظ و صادر می‌کنند. گاه هم در هیاهوها به چیزهایی برمی‌خوردم که دلهره پیدا می‌کردم در رابطه با آینده.

همه اینها گذشت تا اینکه یازدهم رمضان سال ۹۸ با صحنه‌هایی مواجه شدم که پاسخ را یافتم. عشق دیدم در چشم‌های جوانان. شور دیدم در قدم‌هایشان. تجدید دیدم در کلام‌شان. خالصانه عهد بستند با رهبرشان برای اطاعت از رهنمودهایش. خدا را شکر که این راه با رهبری مردی از جنس ایمان و مقاومت و با قدم‌های جوانانی از جنس شور و امید ادامه خواهد داشت.

هوا گرم بود و زبان‌ها روزه. طبیعتا بایدها و چهره‌های اندک خسته‌ای مواجه می‌شدم اما نه... ذوق بود آنچه در چشم‌ها دیدم. همه از هم راجع به دیدار می‌پرسیدند. می‌گفتند بار چندم است که می‌آیی؟ اگر می‌گفتی اول می‌گفتند خوش به حالت. امیدوارم روزی هرسالانه باشد. اگر می‌گفتی بار دوم یا چندم است که به دیدار می‌آیی، از حال‌وهوای لحظه به لحظه دیدار می‌پرسیدند. وارد حیاط شدیم؛ حیاط سرسبزی که انگار نور خورشید را هر روز و هر شب حس می‌کرده. همه نشسته بودند در انتظار آفتاب.

نزدیک اذان مغرب شده بود و تقریبا هوا رو به تاریکی می‌رفت. بیسن بچه‌ها فقط این خبر بود که آقا کی می‌آید؟ چقدر خوب است که پشت‌سرش نماز بخوانیم و باز شوق به دیدارش را دست در همانجا که آقا افطار می‌کردند بودند. آفتاب کنار خانم‌ها و آقایان شاعر افطار کرد و چه‌حال خوشی داشتند بچه‌ها، همه توجه‌شان به آقا بود... به اینکه چقدر مهربان است. رهبر خرمای افطارشان را به یکی از محافظان شان تعارف کردند و گفتند چرا چیزی نمی‌خورید؟ مهربانی بود فقط آنچه در چشم‌های ایشان می‌دیدیم. افطار تمام شد و آماده شدیم تا شعرخوانی‌ها شروع شود.

قاری، قرآن خواند و بعد از قرائتش رفت تا با آقا چندکلمه صحبت کند، خوشا به حالش. نوای نور را خواند و رفت کنار آفتاب.

شعرخوانی‌ها آغاز شد. چقدر قشنگ می‌شنیدند، چقدر قشنگ دقت می‌کردند، چقدر اطلاعات شعری و ادبیاتی بالایی داشتند، چقدر یاد گرفتیم از ایشان. هر شعری که قرائت می‌شد با دقت گوش می‌دادند، تحسین می‌کردند و اگر نکته‌ای بود می‌گفتند. تمام نکات‌شان علمی بود و دقیق... در شعرهای طنز لبخند می‌زدند و شوخی می‌کردند. این ساعت‌ها که آنجا سپری شد، کلاس درسی بود برای همیشه شاعری. می‌دانم، نفر جلویی من صحبتش تمام شد و برخاست. من کمی به جلو خم شدم تا زودتر روبه‌روی آقا قرار بگیرم ولی در همین لحظه یکی از همراهان رهبری به ایشان گفتند: «اگر اجازه بدهید خدا خانم هم جلو بیایند»، آقا پذیرفتند. من دیگر مطمئن شدم که با این فشار جمعیت حتما یک نفر دیگر جلوی من قرار خواهد گرفت. نمی‌دانستم می‌توانم همین جلو بمانم تا صحبت آقا با خانم‌ها تمام شود یا نه. در همین فکر بودم که دیدم آقا که درحال گوش دادن به صحبت‌های آن خانم بودند، دست‌شان را سمت من آوردند و کتابم را گرفتند و روی زانویشان گذاشتند. سپس دستم را گرفتند و نگه داشتند تا صحبت آن خانم تمام شود. گویا آقا متوجه نگرانی من شده بودند، می‌خواستند با گرفتن دستم بگویند: «حواسم هست که نوبت توست، نگران نباش»، حالا خیالم راحت شده بود که نفر بعدی من خواهم بود. دوست نداشتم آقا دستم را رها کنند. دیگر نوبت من رسیده بود. رودررو و زانو به زانوی رهبر انقلاب نشسته بودم. باید حرف می‌زدم ولی تمام جملاتم از ذهنم پاک شده بود. هیچ‌چیز یادم نمی‌آمد. آقا متوجه اضطرابم شدند و پرسیدند: «کتاب داستان است؟» من که یخ‌آب شده بود، جواب دادم: «آقا پژوهشی است درباره پیشینه داستان کوتاه در گیلان»، کمی درمورد کتاب برایشان توضیح دادم. ایشان مشتاقانه گوش می‌دادند و سوالاتی هم درباره کتاب پرسیدند. توضیحاتم که تمام شد، آقا لبخندی به‌معنای خدا حافظی به شما زدند ولی نه، من هنوز چیزی از کارت عروسی نگفته بودم. اگر نمی‌گفتم حسرتش برای همیشه در دلم می‌ماند. خجالت را کنار گذاشتم، با تمام سرعتی که می‌توانستم این کلمات را قطار کردم و گفتم: «آقا آخر ماه عروسی‌ام است. کارت دعوتم را هم به شما داده‌ام»، آقا بعد از تبریک به‌شوخی گفتند: «می‌فرمایید بیایم یعنی؟!» اطرافیان خندیدند و من باذوق گفتم: «افتخار می‌دهید آقا»، از صف خارج شدم. در تمام مدت حضورم در بیت از سفره افطار گرفته تا زمان شعرخوانی‌ها مدام به یاد صحبت‌هایی با آقا بودم. احساس می‌کردم خواب بودم.

فردای آن روز در راه برگشت، همسرم که فیلم دیدار را از تلویزیون دیده بود و تازه از ماجرای کارت باخبر شده بود، با من تماس گرفت. هنوز یادم نمی‌رود با چه ذوقی از من خواست تا داستان را برایش تعریف کنم.

چندروز بعد از مراسم عروسی، یک بسته پستی به دستم رسید که در قسمت فرستنده نوشته شده بود: «دفتر مقام معظم رهبری». بله، آقا به تبریک گفتن ساده بسنده نکرده بودند و با ارسال هدیه‌ای شادی وصلت ما را دوچندان کرده بودند. از آن روز به‌بعد هربار چشمم به هدایای رهبر می‌افتد، خدا را شکر می‌کنم و از خود می‌پرسم در کدام کشور دنیا ارتباط بین مردم عادی با شخص اول مملکت تا این اندازه صمیمانه است.

کارت عروسی‌ای که به دست آقا رسید

محمدرضا بازرگانی

«دوشنبه به همراه کارت ملی در حوزه هنری تهران حضور داشته باشید.»

این متن یک پیام بود، یک پیام بین صدها پیام ارسال شده به گوشی من. اما یک پیام عادی نبود. اهالی شعر خوب می‌دانند دریافت چنین پیامی در نیمه‌های ماه مبارک رمضان چه معنایی دارد. چندین بار پیام را خواندم. به خودم گفتم: «خیلی خوشحال نباش، شاید اشتباه شده باشد». هنوز در کشاکش شک و یقین بودم که تماس تلفنی از طرف حوزه هنری تمام تردیدهایم را از بین برد. آری درست بود، من برای حضور در جلسه دیدار شاعران با رهبر معظم انقلاب اسلامی دعوت شده بودم.

لحظه عجیبی بود؛ خوشحالی همراه با اضطراب. ابتدا موضوع را به همسرم گفتم و قرار شد یک کتاب به‌عنوان هدیه برای آقا ببرم. هدیه را به همسرم نشان دادم، او نیز تایید کرد که با توجه به علاقه‌ی هدیه به مطالعه و پژوهش هدیه مناسبی است. دیگر باید وسایلم را جمع می‌کردم و برای سفر به تهران آماده می‌شدم. همسرم با وجود تمام مشغله‌ای که آن روز‌ها داشت، آمد و با حوصله در بستن کوله‌ام کمکم کرد، چرا که آن روز‌ها نزدیک مراسم عروسی‌مان بود و در حال انجام تدارکات و برنامه‌ریزی‌های مراسم بودیم. حین جمع کردن وسایل با همسرم درباره مراسم صحبت می‌کردیم و قرار شد بعد از برگشتن من، فهرستی از میهمان‌ها تهیه کنیم و براساس آن کارت‌های دعوت را پشت‌نویسی کنیم. وقتی صحبت از کارت عروسی شد ناگهان تصمیم و آرزوی همیشگی‌ام یاد‌م آمد و عجیب مرا به فکر فرو برد. حتما می‌پرسید کدام تصمیم؟ همان تصمیمی که همیشه برای عروسی از ذهنم می‌گذشت، یعنی نوشتن کارت دعوت عروسی به بیت مقام معظم رهبری. اما حالا شرایط فرق کرده بود، من خودم راهی بیت بودم. بله، نیازی به پست کردن نبود. می‌توانستم خودم کارت دعوت را به دست رهبر بدهم. ذوقی عجیب وجودم را فرا گرفته بود. ایستادم و شروع به راه رفتن کردم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. از شدت اشتیاق دست و پایم را گم کرده بودم. تصمیم گرفتم فعلا به همسرم چیزی نگویم. از این می‌ترسیدم اگر او را در جریان قرار بدهم و بعد نتوانم کارت را به دست رهبر برسانم، دلش بدجور بشکند. پس دور از چشمش یک کارت دعوت برداشتم و پشتش نوشتم: «با احترام، خدمت رهبر عزیزم جناب سیدعلی حسینی خامنه‌ای»

کارت را گذاشتم لای کتابی که قرار بود هدیه بدهم. عصر روز بعد تهران بودم. وارد محوطه حوزه هنری شدم. ابتدا مدارک شناسایی را نشان دادم و کارت میهمان را تحویل گرفتم. بعد هدیه‌ام را به‌همراه کارت دعوت عروسی برای بازرسی به مسئول مربوطه دادم. گفتند هدایا بعد از ورود به بیت به شما تحویل داده می‌شود.

به محوطه برگشتم و با دوستانم که آنها هم برای دیدار دعوت شده بودند، مشغول صحبت شدم. حرف‌های دوستانم از می‌شنیدم ولی تمام حواسم روی تقدیم کارت دعوت متمرکز بود. اینکه چه بگویم یا اینکه نکند حرف نامربوطی بزنم. غرق در این افکار بودم که دوستم صدایم زد و گفت: «بیا! اتوبوس‌ها آمدند، سوار شدیم. چشمانم خیره به ساختمان‌ها و خیابان‌ها بود ولی هیچ کدام‌شان را نمی‌دیدم. مدام تصوراتم از لحظه صحبت من با آقا جلوی چشمانم می‌آمد و جملاتی را که باید می‌گفتم، در ذهن مرور می‌کردم.

پیاده شدیم و بعد از کمی انتظار و بازرسی بدنی وارد محوطه بیت شدیم.

لحظه به لحظه بر اضطراب و اشتیاق من افزوده می‌شد. بسته هدایا را آوردند، با ذوق تمام به‌سمتش رفتم و شروع به جست‌وجو کردم، ولی هرچه گشتم، هدیه‌ام را پیدا نکردم. خبری از کتابم نبود. یعنی گم شده بود؟ داشتم کم‌کم نگران می‌شدم که دیدم قسمت دوم هدایا را نیز آوردند و خوشبختانه هدیه‌ام را پیدا کردم.

منتظر شدیم. کمی بعد صندلی آقا را آوردند و در محل خودش قرار دادند. این یعنی ورود آقا نزدیک است. نگاه‌ها خیره به‌سمت در ورودی محوطه بود. انتظار و اشتیاق به‌راحتی در چشمان میهمان‌ها دیده می‌شد.

آقا آمدند. همه به احترام‌شان بلند شدیم. آهسته به‌سمت ما آمدند و روی صندلی نشستند. ماصف کشیدیم تا با بنوت جلو برویم. آقا سعی می‌کردند مختصر صحبت کنند و بیشتر حرف میهمان را بشنوند تا نوبت به افراد بیشتری برسد. حالا دیگر فقط دو نفر جلوتر از من بودند. من همچنان داشتم جملاتی را که قرار است بگویم، در ذهن مرور می‌کردم. فقط یک نفر مانده بود. من کمی جلوتر رفتم که بلافاصله بعد از تمام شدن صحبتش روبه‌روی آقا نشستم و هدیه‌ام را تقدیم کنم. تلاش کردم تا حد امکان نزدیک باشم تا به‌خاطر ازدحام جمعیت نوشته را از دست ندهم. نفر جلویی من صحبتش تمام شد و برخاست. من کمی به جلو خم شدم تا زودتر روبه‌روی آقا قرار بگیرم ولی در همین لحظه یکی از همراهان رهبری به ایشان گفتند: «اگر اجازه بدهید خدا خانم هم جلو بیایند»، آقا پذیرفتند. من دیگر مطمئن شدم که با این فشار جمعیت حتما یک نفر دیگر جلوی من قرار خواهد گرفت. نمی‌دانستم می‌توانم همین جلو بمانم تا صحبت آقا با خانم‌ها تمام شود یا نه. در همین فکر بودم که دیدم آقا که درحال گوش دادن به صحبت‌های آن خانم بودند، دست‌شان را سمت من آوردند و کتابم را گرفتند و روی زانویشان گذاشتند. سپس دستم را گرفتند و نگه داشتند تا صحبت آن خانم تمام شود. گویا آقا متوجه نگرانی من شده بودند، می‌خواستند با گرفتن دستم بگویند: «حواسم هست که نوبت توست، نگران نباش»، حالا خیالم راحت شده بود که نفر بعدی من خواهم بود. دوست نداشتم آقا دستم را رها کنند. دیگر نوبت من رسیده بود. رودررو و زانو به زانوی رهبر انقلاب نشسته بودم. باید حرف می‌زدم ولی تمام جملاتم از ذهنم پاک شده بود. هیچ‌چیز یادم نمی‌آمد. آقا متوجه اضطرابم شدند و پرسیدند: «کتاب داستان است؟» من که یخ‌آب شده بود، جواب دادم: «آقا پژوهشی است درباره پیشینه داستان کوتاه در گیلان»، کمی درمورد کتاب برایشان توضیح دادم. ایشان مشتاقانه گوش می‌دادند و سوالاتی هم درباره کتاب پرسیدند. توضیحاتم که تمام شد، آقا لبخندی به‌معنای خدا حافظی به شما زدند ولی نه، من هنوز چیزی از کارت عروسی نگفته بودم. اگر نمی‌گفتم حسرتش برای همیشه در دلم می‌ماند. خجالت را کنار گذاشتم، با تمام سرعتی که می‌توانستم این کلمات را قطار کردم و گفتم: «آقا آخر ماه عروسی‌ام است. کارت دعوتم را هم به شما داده‌ام»، آقا بعد از تبریک به‌شوخی گفتند: «می‌فرمایید بیایم یعنی؟!» اطرافیان خندیدند و من باذوق گفتم: «افتخار می‌دهید آقا»، از صف خارج شدم. در تمام مدت حضورم در بیت از سفره افطار گرفته تا زمان شعرخوانی‌ها مدام به یاد صحبت‌هایی با آقا بودم. احساس می‌کردم خواب بودم.

فردای آن روز در راه برگشت، همسرم که فیلم دیدار را از تلویزیون دیده بود و تازه از ماجرای کارت باخبر شده بود، با من تماس گرفت. هنوز یادم نمی‌رود با چه ذوقی از من خواست تا داستان را برایش تعریف کنم.

چندروز بعد از مراسم عروسی، یک بسته پستی به دستم رسید که در قسمت فرستنده نوشته شده بود: «دفتر مقام معظم رهبری». بله، آقا به تبریک گفتن ساده بسنده نکرده بودند و با ارسال هدیه‌ای شادی وصلت ما را دوچندان کرده بودند. از آن روز به‌بعد هربار چشمم به هدایای رهبر می‌افتد، خدا را شکر می‌کنم و از خود می‌پرسم در کدام کشور دنیا ارتباط بین مردم عادی با شخص اول مملکت تا این اندازه صمیمانه است.

ادامه در صفحه ۱۳

ادامه از صفحه ۱۲

حکایت خواندن شعرنو در برابر یک رهبر شاعر

رضا یزدانی

خارجی، انتهای خیابان کشوردوست، دم‌غروب:

آفتاب ۱۴ رمضان دارد غروب می‌کند. با جماعت شاعر، بعضی از فعالان فرهنگی و بعضی از کارمندان شریف حوزه هنری دم در بیت‌رهبری ایستاده و منتظر اذن ورود مسئولان بیت هستیم.

جمعی از مسئولان کشور از حسین طائب و سردار نجات تا مصلحی و یکی، دو تا از سرداران سپاه از بیت بیرون می‌آیند.

خروج مسئولان امنیتی همزمان است با ورود مسئولان فرهنگی؛ صفارهندی، ضرغامی، رحیم‌پورازغدی و....

چنان که مشهود است امشب رهبر عزیز سرشان شلوغ است. ما نیز همچنان منتظر اذن ورودیم. من و رسول پیره قرار است شعر نیمایی و سپید بخوانیم. تجربه نشان داده ایشان از شعر سپید خیلی خوش‌شان نمی‌آید و خیلی از شعرهای نیمایی را هم نمی‌پسندند. یاد شبی افتادم که با میلاد عرفان‌پور و چند تا از دوستان دیگر بعد از مراسمی خدمت آقا رسیدیم. میلاد پرسید: «آقا! نظرتان راجع به شعرهای سپید با مضمون انقلابی چیست؟»

آقا درحالی که مشغول صرف شام بودند، با خنده ملیح همیشگی فرمودند: «چرت‌وپرت است.»

نگاهی به حداد عادل کردند و ادامه دادند: «نظر من هم نیست. بزرگان شعر تو، شعر سپید را قبول نداشتند.» شعری که قرار است رسول بخواند هم شعر سپید است. هرچند سپید آیینی. دو، سه هفته پیش که عکسی آقا در نمایشگاه کتاب درحال خواندن کتاب شعر شاملو تمام فضای مجازی را پر کرد، بچه حزب‌اللهی‌ها شروع کردند به قربان‌صدقه آقا رفتن که چقدر نوگراست و شاملوخوان! درحالی که من با آن سابقه قبلی می‌دانستم ایشان هیچ علاقه‌ای به آن شاعر ندارند.

به رسول می‌گویم: «خدا بهت رحم کند! بندخدا حسابی استرس گرفته است. حتی می‌خواهد نخواند. کمی آن طرف‌تر یکی از اساتید به یکی دیگر از اساتید می‌گوید: «آن آقایی که کنار دیوار ایستاده، شاعر خوبی است اما کارت ندارد. از این کارت‌ها که اضافه آمده بهش بدهید.»

جواب داد: «علیرضا بدیع نیامده است. کارت او را به دوست‌تان می‌دهم.»

نگاهی به آن شاعر سفارش شده انداختم. نشناختمش. گویا اسال که مجری مراسم عوض شده همچنان بساط سفارش‌شده‌ها و سوگلی‌ها فراهم است.

خارجی، حیاط بیت‌رهبری، دم غروب‌تر

جماعت شاعر به صف نشسته‌اند و منتظر تشریف‌فرمایی رهبر شاعر و شعرشناس. ناگهان همه بلند می‌شوند و به استقبال ایشان یکی، دو قدم برمی‌دارند. آقای عبابه‌دوش خنده بر لب مهربان وارد حیاط می‌شوند و بعد از سلام و احوالپرسی روی صندلی کنار سجاده می‌نشینند.

همه که می‌نشینند، جلو می‌روم و خودم را به ایشان می‌رسانم. پیش‌نویس کتاب خاطرات اقبالیان «حجری شماره‌ی دو» را خدمت آقا تقدیم می‌کنم. می‌خواهم‌راوی کتاب را به آقا معرفی کنم، اما حسی گوینده‌ی شناسنش. وقتی سوال ۹۶ به کار افتاد، خیلی نگران و ناراحت می‌شوند. آنقدر ناگهان خبره چندثانیه‌ای آقا در چهره‌ام، دست‌وپایم را گم می‌کنم، می‌پرسند: «الان چطور است؟» می‌گویم: «آمدند بیرون از کما. الان حال‌شان خوب است.» همین طور که آقا درحال تورق کتاب هست، عرض می‌کنم پنج، شش تا خاطره از شما در این کتاب هست که دوست داشتم قبل از چاپ نظرتان را بخوانم.

بفرمایید. آقا با حالتی آمیخته با جدیت می‌فرمایند: «همه‌شو بخونم که اون پنج، شش تا رو پیدا کنم. آدرس اونا رو می‌نوشتی که اقلا...!»

خندم‌ام می‌گیرد از این محبت سرشار آقا به خودم. حاشا، مجموعه شعرم، را نیز تقدیم‌شان می‌کنم. شعری از آن رنگاه می‌کنند و می‌گویند: «آفرین! چه شعر خوبی!»

تشکر می‌کنم و سرم را جلو می‌برم و می‌گویم: «امکانش هست انگشترتان را تبرکی داشته باشم؟»

می‌گویند: «اینجوری که نمی‌شه...»

دوباره خندم‌ام می‌گیرد که امشب شب من نیست.

داخلی، حسینیه امام‌خمینی(ره)، بعد از افطار

همه میهمان‌ها که روی صندلی‌هایشان جاگیر می‌شوند، آقا تشریف می‌آورند. علیرضا قزوه که تا سال پیش مجری جلسه بود و کنار دست آقا می‌نشست، امسال در ردیف سمت راست مثل شاعری گمنام نشسته است. آقا که چشمش به قزوه افتاد، پرسید: «آقای قزوه چرا اینجا نشستی؟»

جواب قزوه را نشنیدم اما آقا به محافظ‌ها اشاره کرد که یک صندلی کنار مجری برای قزوه بیاورید تا آنجا بنشیند.

چقدر حواس یک رهبر می‌تواند به این نکات ریز جمع باشد!

نوبت شعرخوانی‌ام می‌شود. نفر سوم هستم. امیری اسفندقه در معرفی من می‌گوید: «آقای رضا یزدانی شاعر جوان، صاحب مجموعه شعر حاشا یک شعر به طرز و طور نیمایی می‌خوانند.»

بسم‌الله را می‌گویم و شعرم را شروع می‌کنم. شعری است درباره شهدا: «از تقاطع شهید احمد رسولیان که بگذری...»

شعرم که تمام می‌شود، آقا به من نگاهی می‌کنند و می‌فرمایند: «خب! آقای امیری اسفندقه گفتند شعر نیمایی. آیا نیما شعر سپید می‌گفته؟»

یک لحظه دنیا به چشمم سیاه می‌شود. نمی‌دانم منظورشان چیست. الان تعریف است یا نقد؟

در اوج حیرانی می‌گویم: «فکر نکنم!»

بعد شروع می‌کنند به توضیح فرق نیمایی و سپید. ماندم در بهت‌تان می‌کند. آقا متوجه وزن شعرم نشدند و فکر کردند سپید خواندم.

بعد از چند شعر کلاسیک نوبت رسول پیره می‌شود. با ترس‌ولرز شعرش را می‌خواند. سپیدی است با موضوع امام‌حسین(ع). شعر که تمام می‌شود، آقا می‌گویند: «با این شعر تن شاملو را در گور لرزاندی.»

همه می‌زنند زیرخنده.

تازه کشف می‌شود آقا همچنان از شاملو خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم دلیل سیاسی هم دخیل است یا نه اما دلیل تخصصی‌اش را که مطمئنم.

کلا آقا امشب مثل هرسال سرحال نیست. گویا دوجلسه امنیتی و فرهنگی قبل از افطار خسته‌شان کرده است.

بعد از جلسه با کمال پررویی همین که آقا السلام‌علیکم را می‌گوید، می‌روم جلو و می‌گویم: «آقا یک انگشتر تبرکی لطف کنید.»

آقا که بلند شدند بروند دستم را می‌گیرند و با خود می‌برند جلو. ناگهان انگشتری در کف دستم می‌گذارند. می‌گویم: «تبرک کنید. چیزی می‌خوانند و می‌بوسند و انگشتر را می‌دهند.»

انتظاری همیشگی

نفیسه سادات‌موسوی

وارد دنیای شعر که میشی، تا به جایی به بعد درست از همون جایی که تصمیم می‌گیری تو این دنیا بمونی و شاعر باشی و شعر زندگی کنی، رسیدن به ماه رمضون هم